



# خواب زندگی

احسان رحمانی



# خواب زدگی

مجموعه شعر

احسان رحمانی (الف.مهر)

تاریخ انتشار: ۲۲ شهریور ۱۴۰۰

شابک (ISBN): ۹۷۸۱۰۰۵۴۰۶۲۶۴



## فهرست

۸	از اینکه
۱۰	خواب‌زدگی
۱۳	میگرن ۱
۱۵	میگرن ۲
۱۶	میگرن ۳
۱۷	اعتصاب
۱۹	آخرین غزل
۲۱	بخند
۲۴	بحث عمیق
۲۶	مهربانی
۲۷	احساس غربت
۳۱	برائت
۳۳	پاییز در بهار
۳۵	لبخند تو
۳۷	تن زدن
۳۹	جرم فداکاری
۴۲	مسمومیت
۴۳	مجرم
۴۵	بیدار خوابی‌های رزم
۴۷	ببر
۴۹	صورت مسأله
۵۰	شهری غریب
۵۲	آرمان
۵۴	شعر زندگی
۵۵	زنده رود خاطره
۵۷	دندان خشم
۵۹	در رزم
۶۱	خنجر
۶۳	چیزهای خوب
۶۵	چهلچلی

۶۷	تسلسل
۶۹	تحت پیگرد
۷۱	بوی بهار
۷۳	مرا رها نکنی
۷۵	تناقض
۷۷	برای برادر مسعود

این مجموعه، تجربه‌های دوباره است در نوشتن اشعار موزون. هر چند مثل همیشه تصمیم نگرفتم چگونه بنویسم. ناگهان پس از سال‌ها، و یقیناً تحت تأثیر برخی اشعار زیبایی که از سرآمدان شعر موزون معاصر خواندم، ناگهان شعرها اینگونه شد و تا مدت‌ها ادامه یافت.

## ازین که...

ازین که ذهن کوچه رگ به رگ شد  
ازین که موش گربه بعد سگ شد  
ازین که نان نبود و مرد چاقی  
که کمترین غذاش بیگ مگ شد  
ازین که عرض جاده یک قدم بود  
ازین که در مسیر امید کم بود  
صنوبران کنار اره بودند  
و جنگلی که شاخه‌هاش خم بود  
زمان چقدر سخت و کند می‌رفت  
و بره از هراس تند می‌رفت  
جهان همیشه بی‌خیال ما بود  
صدای گرگ تا لوموند می‌رفت  
ازین که هی کنار گود ماندن  
غرور را به سینه خود کُشاندن



گروه خونی من این نبوده  
مرا بخوان به تیغ را فشانندن  
همیشه شورش غریب دارم  
به سمت فتح قله شیب دارم  
ازین که سمت باد سمت حرکت  
همیشه نفرتی عجیب دارم  
میان گرد و خاک و خون عرق کن  
هر آنچه منحنیست شق و رق کن  
بدان که خط مشی ما همین است  
بایست رو به قبله‌ی فلق کن!  
مسیرِ ما که دشنه زارِ درد است  
اگرچه روز داغ و شام، سرد است  
و من هم استخوان و پوست دارم  
همیشه انتخاب من نبرد است  
عراق - ۱۳۹۳

## خواب‌زدگی

بخواب...! بی‌خیال! زندگی‌ات را بکن  
دور ز هر قیل و قال زندگی‌ات را بکن  
کوچه‌اسیدی شده، آن چه که دیدی شده  
خون و سرنگ و مواد، عشق وریدی شده  
مسجد سبز از نئون، خانه‌ی دون کورلئون  
شهر ترور گشته‌با، یک تبر از بیخ و بن  
پوزه‌ی سگ خونی است، فاخته در گونی است  
خیره مشو کار او، شرعی و قانونی است  
لیک تو چون مرد سال زندگی‌ات را بکن  
تو بخواب...! بی‌خیال! زندگی‌ات را بکن

کوچه‌ی ریحانه‌ها، پاتق سربندی است  
دهکده محتاج خون، یا سرم قندی است  
شهر ندیدی چه جور، نغمه‌ی ناجور داشت  
خواهر من در دهان، قرص سیانور داشت  
هم به اوین شعر گفت خاطره‌ی باغ را  
هم کمرش کنده است، پوست شلاق را  
لیک تو با عشق و حال! زندگی‌ات را بکن  
تو بخواب...! بی خیال! زندگی‌ات را بکن

کودک یک روزهی مانده سر راه بود  
سوژه‌ی تصویر چند، گوشه‌ی همراه بود  
کلیه‌ی خود را که داد دیزی سنگی گرفت  
مادر کی بر پلی، حالت جنگی گرفت  
یک جسد له شده، روی زمین مانده بود  
کینه‌ی سرباز از، خنده‌ی فرمانده بود  
وای تو در هر مجال، زندگی‌ات را بکن!  
تو بخواب...! بی خیال! زندگی‌ات را بکن

کولبر یخ زده یک خبر عادی‌ست  
دغدغه‌ی لاکچری مساله حادی‌ست  
یک نفر از اعتصاب بی رمق و لاغر است  
آن طرف میله‌ها ضجه‌ی یک مادر است

دزد به ما از خود ، ما شده نزدیک تر  
مال چنین باختیم، دربی ازین شیک تر؟  
باز تو در هر روال.... زندگی ات را بکن  
تو بخواب...! بی خیال! زندگی ات را بکن

نه تو نمی خوابی از ، این همه بیدارها  
نغمه‌ی دلچسب این چلچله‌ها، سارها  
گوش فلک کر شده ، چشم خدا تر شده  
پلک بزن لحظه‌ی، حتمی باور شده  
نه نخواب بی خیال خواب زده گشته‌ای  
هر چه تقلا کنی... به سحر آغشته‌یی  
عراق - ۱۳۹۴

سردرد دارم چون اناری وقت ترکیدن  
سردرد دارم این جهان خسته را دیدن  
سردرد دارم گوشت لُخَم گرانی را  
ارزانیِ یک کامیون سرباز جانی را  
سردرد دارم مرد اعدامی شدن زیرا...  
رقصیدن شلاق‌ها را بر بدن زیرا...  
سردرد دارم کودکان ناز سوری را  
آنگاه یک دنیا، هزاران چشم، کوری را  
من مثل ماهی‌های خشکیده کف هامون  
طاقت ندارم مطلقاً این قدر شوری را  
وقتی به گند می‌کشند از حرص خود هر روز  
رویای فاطمی، نسترن، فرزاد و پوری را  
من می‌نویسم هر چه عشقم می‌کشد گور...  
بابای آن که گفت هر چه شعر زوری را  
سردرد دارم آنتی دول آنتی‌تز من نیست  
این چیزهایی را که می‌بینم تز من نیست

من چیزها را این چنین هرگز نمی‌خواهم  
با واژه‌ها یک گوشه‌یی وزِ وزِ نمی‌خواهم  
می‌جنگم و جان در مسیر عشق می‌بازم  
سردرد دارم، سخت اما درد سر سازم

تیر می‌کشد سرم بد جور، نیمه‌ی چپش پر از درد است  
دل پر از غرور و عشق ولی، مغز آدمی چه نامرد است  
پشت میله یک نفر خواند از، رنج عابری که ول می‌گشت  
آسمان برای باریدن، روی ما پی مدل می‌گشت  
آه از رفیق رفته‌ی من، عکس او همیشه در کمدم  
می‌کند مرا ز خود پرواز، اشک می‌شوم درون خودم  
درد من اگر چه توی سر است، دل همیشه پر ز درد سر است  
آن که از قبیله در رفته، طبعاً عاشق است و در بدر است  
یک گلوله‌ی کلاشینکف، می‌کنم به مردگی‌ها تُف  
شعر حافظ عین باروت و خوانشی چنین خودش هنر است  
ما شنیده هم اگر نشویم، المهم همیشه فریاد است  
چون که تا هزاره‌یی دیگر، گوش این جهان همیشه کر است

### میگرن ۳

ما آسمان جُلیم، یک ذره هم خُلیم!  
یا زیر آفتاب، یا در گِل و سُلیم  
با خاک اُختِ اُخت، این بستر زُمخت  
بیدار° خوابِ عشق، یکسر تحملم  
سردرد هم اگر، گاهی گرفته‌ایم  
راضی به حبه‌یی، پاراسیتاملیم  
تغییر پیش ما، تکرار کردنی است  
هر روز تازه‌تر، ضد تسلسلیم  
حتی به شوره زار با اشک چشم خود  
با شوق در پیِ رویاندن گُلیم  
ما نانمان شکوه، ما آبمان غرور  
پوشاکمان ز نور، اهل تجملیم  
تا خلق رد شود از شب° ترانه‌ها  
ما زیر پای او، آغاز یک پلیم



## اعتصاب

در جریان اعتصاب غذا پس از قتل عام ۱۰ شهریور ۹۲

من اعتصاب غذا می‌کنم به سمت شبی  
که خاطرات جهان را کمی کنم عصبی  
من اعتصاب غذا می‌کنم به رگم قفس  
و داد می‌شوم این میله را به بی‌ادبی  
کسی به نام بشر می‌چرد در آخور خوک  
و می‌شود خوشحال از قرابتی نسبی  
و آدمی که دو چشمش نگشته هرگز خیس  
برای چه به خودش می‌دهد چنین لقبی  
بین زمانه چه دستی به هجوِ عشق آورد  
خودش برای خودش می‌شود ابولهبی  
و کارخانه‌ی دنیا حراج هم زده بر  
حقوق انسان در بسته بندی حلی

من اعتصاب غذا می‌کنم تکیده و زرد  
ولی هماره شوم زنده‌تر و زنده و بی-  
که یاس بگذارد روی شوق تأثیری  
غزل سروده‌ام از نوع خوب تصویری  
و اعتصاب غذا کرده‌ام که آزادی  
نمی‌شود ایجاد از سر شکم سیری

## آخرین غزل

به محمد قنبری از پیروان یارسان (اهل حق) که خود را جلو مجلس آتش زد.

یک مرد در برابر مجلس قیام کرد  
یک مرد آخرین غزلش را تمام کرد  
یک مرد روی پیکر خود نفت ریخت و  
یک مرد از تمام تباهی گریخت و  
یک مرد درسکوت جهان فندکی زد و  
یک مرد بر سیاهی این شب تکی زد و  
در قاب کوچه پیکری از شعله جان گرفت  
وین کوچه شکل غلغله‌ی پادگان گرفت  
پرسید شاعری چه شد آقای محترم؟  
یک بچه دست حیرت خود بر دهان گرفت  
یک مرد از اهالی حق گر گرفت و باز  
از باطل زمانه‌ی خود امتحان گرفت  
شاعر به مشتی بر تن دیوار کوفت و  
برجان خویش رعشه‌یی از ناگهان گرفت

بر لب سرود شعله نوشتار می‌شود  
این خشم ذره ذره تلنبار می‌شود  
بهتر که مرگ نیز گریزد ز ننگ ما  
گر شعر ما عیان نشود در تفنگ ما

بخند...

به «ساحل نشستگان بی‌عار خرده‌گیر بر اهالی توفان»

به خنده می‌کنی گذر که این عجیب‌ها بگو تو کیستند  
فرق می‌کنند

مثل تو و مثل هیچ کس نبوده، نیستند

بوی خاک می‌دهند و گوچی و کریستین دیور نمی‌زنند

حین نوشِ نسکافه سر مشاکل موبایل غر نمی‌زنند

قلب‌های تیرخورده پای دفتر و کتابشان نمی‌کشند

طعم آسوده بی‌خیال‌گردی روی فیس را نمی‌چشند

پارتی نرفته هر شبانه در مضیف شعله چون سیاوش‌اند

در میان خاک و خُل

به گرد آتشی به نان داغ دلخوش‌اند

بخند ....

آری اندیویدوالشان ترک ترک شده‌ست،

فکر خود نمی‌کنند

وقت انتخاب یک تیشرت و کفش هم به حسب مد نمی‌کنند

مویشان سبیلشان سپید گشته

باز بی‌عیال و خانه‌اند  
جز به آرمان خود به جای‌های ناکجا  
به هیچ جا نمی‌رسند  
بخند! قهقهه بزن، بگند!  
در میان شک برگزیدن کلوپِ مورد پسند  
بخند! قهقهه بزن، بگند!  
در میان این منانِ ماگریزِ دردِ دیگران به چند  
من!

این جماعت عزیز را  
چو گوهران آفتاب در کسوف  
پشت فاضلابِ قِرِّ و فِرِّ و فَرِّد و فاجران فیلسوف  
پشت شهر مرده‌مرگی و عفونت عفاف یافتم  
ایستاده روشنای این ظلام را یکی یکی  
به جان خویش شعله می‌شدند  
بخند! قهقهه بزن  
بگند!

ولی نخند!  
گریه کن!  
چون تو نیست می‌شوی  
نبود می‌شوی  
تو کود می‌شوی به خاک

و لیک

نام پرشکوه این دلاوران جاودان و پاک

درون سینه‌های خسته نطفه بسته است

بدان!

جهان

به انتظارشان نشسته است

عراق - لیبرتی ۱۳۹۳

## بحث عمیق

(پس از حماسه‌ی ده شهریور ۹۲ در اشرف)

من بحث را برای تو تعمیق می‌کنم  
در بهت چشمِ خیس تو تحقیق می‌کنم  
من درک می‌کنم که چرا چشم سرخ تو  
هم رنگ و منطبق شده با خشم سرخ تو  
من لخت و عور ازین همه تشبیه می‌دهم  
از جوی‌های خون به تو توضیح می‌دهم  
یک پوکه منفجر شد و در کسرِ ثانیه  
اندیشه‌ای رها شده از حصرِ ثانیه  
از مغزِ پرشراره خداحافظی نمود  
بر ما نگاه شعله‌ور و نافذی نمود  
آنسوی بعدِ صُلبِ زمان خانه کرد و بعد  
تاریخ را روانه‌ی میخانه کرد و بعد  
این فعلِ فوق‌العاده در این عصر گندبار  
تکرار شد یکی نه که پنجاه و چند بار



چون دست بسته راه فدا را گشوده‌اند  
انگار دست بسته‌ی ما را گشوده‌اند  
گیرم زمانه را همه نکبت گرفته است  
بر این زمانه اخم خدا را گشوده‌اند  
با هست خود به نیستنده خنده می‌زنند  
با مرگ دست عشق و مدارا گشوده‌اند  
پس گر به جز شکوه تو در عکس دیده‌ای  
لختی تکان بخور همه برعکس دیده‌ای  
کی مرگشان عزیز! به دست مسلسل است  
چون نامشان به سینه‌ی فردا مسجل است...

## مهربانی

احساس خوب بر خلاف آب رفتن  
با رنج‌های مردمانت خواب رفتن  
احساس خوب عشق ورزیدن به انسان  
تنها صفات خوب را دیدن به انسان  
احساس بر یک قلب زخمی مرهمی باش  
در ظلمت این نیستی‌ها تو کمی باش  
احساس خوب معذرت می‌خواهم از تو  
قول کمی لبخند حتمی خواهم از تو  
احساس خالی بودن از کینه به انسان  
سرشار از یک عشق دیرینه به انسان  
با خود نمی‌گویی بدم می‌آید از او  
حتی بدی را هم نمی‌بینی بد از او  
خالی شدن از هر چه من، از خویش، شوقِ  
احساس "اول من" نگوئی هیچ موقع  
با خنده‌ات در باغ دل‌ها گل‌بکاری  
بین دو قلب دور از هم پل‌بکاری

احساس جز بر عشق بر چیزی نبالی  
اصلا خودت را طی کنی با بی خیالی  
من این همه احساس را از او گرفتم  
این تابش الماس را از او گرفتم....

## احساس غربت

باران، زمین گل، هزاران حرف بی تو  
در سایت خواندم احتمال برف بی تو  
سمت افق‌ها یک نگاه ژرف بی تو  
حتی غزل گفتن ندارد صرف بی تو

احساس غربت باز افتاده به جانم

کفتار اینجا تکیه جای شیر کرده  
بغضی میان سینه‌ی من گیر کرده  
ماشین زن بی روسری را زیر کرده  
شاید جهان رو به عقب تغییر کرده

تفسیر با تو، تو بگو تا من بدانم

دور است آزادی و من در راه، در راه  
با کفش‌های پاره اما سخت همراه  
گه‌گاه سیگاری به لب‌ها می‌کشم آه  
عمری گذشته: بیست، سی، نزدیک پنجاه

احساسم اما باز می‌گوید جوانم

عمری که رفته جای خوبی رفته با تو  
با نقد جان، نه نسیه و نه سفته با تو  
ای کاش بودم دستکم یک هفته با تو  
یک روز نه یک لحظه قلبم تفته با تو  
می شد در این سرمای سختی که در آنم

یک آسمان گنجشک با پرهای کنده  
کوچه به کوچه خانه با درهای کنده  
یک شهر آدم‌های با سرهای کنده  
این آفت، انگار عشق را از پایه کنده  
من بی تو از درکش همیشه ناتوانم

تنها تر از قله کسی در اوج داریم؟  
زخمی تر از سربازهای فوج داریم  
عاشق تر از پروانه و گل زوج داریم؟  
دیوانه تر از های و هوی موج داریم؟  
مخلوطی از این‌هاست گویا در نهانم

این سال‌ها پشت تو بی پروا صفا داشت  
قلیم اگر گه گاه زخمی در خفا داشت  
هر بار لبخند تو را دیدم شفا داشت  
کارش درست است آنکه با رسمت وفا داشت  
من هم خدا را شکر ازین دست عاشقانم

عق می‌زنم بر این همه ذلت... بر این همه  
در حسرت کمی علف حقیر چون رمه  
خالی ز هر چه دغدغه جز ناف و زیر آن  
در انتظار تیغهی یک کارد یا قمه  
در یک فریضه برده‌ی اندام خود شدن  
آخر قرار بود که باشی تو آدم  
بر دوش برده بار امانت ولی چه شد؟  
افتاده‌ای به پای بوسیِ دمام  
اصلاً تمام... خوب و بدت را حساب کن  
در چشم‌های شب زده شک را مجاب کن  
تقدیر خط کشی شده در جنگلی که هست  
یا گرگ باش یا شغال انتخاب کن!  
جان سخت باش و سخت باشرف، پر از غرور  
بر صخره‌ای بایست قرص ماه را خطاب کن

خوشحالم آه...اخته و بی...ایه نیستم  
بر قله ایستاده فرومایه نیستم  
از درد زوزه می کشم اما لمیده نه  
بر پای هیچ صاحب و صحبی خمیده نه!  
مسلخ نشان‌دهنده‌ی تقدیر بره نیست  
تقدیر من چه خوب که این روزمره نیست  
من سربلند بوده‌ام و باز هم چنین  
پایان من حکایت آغاز هم چنین...



## پاییز در بهار

در اولین بهاری که با همه‌گیری کرونا و کمبود الکل و ماسک و دارو و مرگ‌های دردناک همراه شد...

بهار آمده اما... هنوز پاییزم  
نه اینکه دل‌پژمرده... ولی... کمی... چیزم...  
دلم به «کوصفه» (I) گاهی صعود می‌خواهد  
دلم کناره‌ی زاینده رود می‌خواهد  
دلم نظافت پارک‌ها و پاک‌سازی شهر  
هزار غنچه‌ی گل داده در اراضی شهر  
دلم کمی گل یاس سپید می‌خواهد  
دلم ترانه‌ی شورش... امید می‌خواهد  
در این شبانه‌ی بی رحم و تلخ و ویروسی  
در این زمانه که رنگین کمان شده طوسی  
دلم نه رنگ، که اعلام جنگ می‌خواهد  
به جای شیشه‌ی الکل، تفنگ می‌خواهد

دلم چکاچک پولاد و مفرغ و آهن  
و لمس ماشه‌ی یک کُلت زیر پیراهن  
که پاک و ضدعفونی کنم خیابان را  
که از دوباره بسازم تمام ایران را  
نه در کشاکش نامم نه در کشاکش کام  
به خاک‌روبه سپردم هر آنچه عنوان را  
تمام زندگی‌ام تشنه کام آزادی  
به کوه و دشت سرودم، سرود انسان را  
فقط اگر شد و زحمت نبود بنویسید  
به روی سنگ مزارم حروف باران را  
که من به شوق رهایی به هر دری زده‌ام  
و کمترین است این که فدا کنم جان را  
چقدر می‌شود آزادی وطن تو بگو!  
بدون چانه و تخفیف می‌دهم آن را  
بهار آمده اما اگر چه پاییزم  
چرا غمانه بخوانم، چرا فرو ریزم؟!  
بهار سبز و حقیقی میان مشیت من است...  
دوباره باید از آوار خویش برخیزم  
اسفند ۹۸

(۱) «کوصفه» یا کوه صفه، نام کوه و تفریح‌گاهی است در حاشیه‌ی جنوبی اصفهان.

## لبخند تو

روزی تو آمدی و من اقرار می‌کنم  
لبخند مهربان تو را دیگری نداشت  
ابری که در نگاه تو بیتوته کرده بود  
دیدم که بی‌مبالغه چشم تری نداشت  
شوری که در سر تو از ایمان و عشق بود  
گشتم هزار توی جهان را... سری نداشت  
صد حرف مفت و یاوه شنیدم ولی کسی  
یکبار حرف محترم و بهتری نداشت  
اما تو آمدی و من اقرار می‌کنم

لبخند مهربان تو را دیگری نداشت

کژ می‌شدم به راست و چپ مثل زورقی  
که در میان دریاها لنگری نداشت  
من بی تو زیر حجم خودم دفن می‌شدم  
این جان بی تپش به پریدن پری نداشت  
من بودم و من و من و دیباچه‌ی دلم  
جایی برای دغدغه‌ی دیگری نداشت  
دیوار چین محاصره‌ام کرده بود، آه.....  
و سمت هر طرف که دویدم دری نداشت

اما تو آمدی و من اقرار می‌کنم

لبخند مهربان تو را دیگری نداشت

آن روزها همیشه پر از یاس بود و درد  
این جان خسته حال دل بهتری نداشت  
بین من و تو فاصله‌ها قاطعانه بود  
دیوارهای رخوت من معبری نداشت  
می‌خواستم بگردم دورت ولی نشد  
این روح سرد و غمزده گشتاوری نداشت  
شعرم به سمت کهنگی و مرگ رفته بود  
دنیای واژه‌ها سر نوآوری نداشت  
اما تو آمدی و من اقرار می‌کنم

لبخند مهربان تو را دیگری نداشت

گفتی تو بد نبودی و نامت بدی نبود  
هرگز بدی به انسان‌ها برتری نداشت  
دنیای پر مکاشفیات مثل کهکشان  
هم اولی نداشت و هم آخری نداشت  
با فعل می‌توان تو راحت شدم من از  
افعال نارسایی که مصدري نداشت  
اکنون پر از شراره و شورم پر از غرور  
پیش از تو آسمان دلم تندری نداشت  
آری تو آمدی و من اقرار می‌کنم

لبخند مهربان تو را دیگری نداشت

## تن زدن

تن به ذلت نداده‌ام هرگز  
رد شدم من ز خط قرمزها  
رومی‌ام یا که زنگی زنگم  
چندشم می‌شود ازین تزا  
قلب من وصله وصله بود انگار  
پاره پاره شبیه جورابم  
زندگی مثل چرخ دنده‌ی هرز  
راه می‌رفت روی اعصابم  
قلدری کردم و زدم بیرون  
از رول کارخانه‌ی آدم  
گرچه از اسب آمدم پایین  
ولی از اصل خود نیفتادم  
رنگ عصیان و بوی شورش داشت  
نطفه‌ای که درون خود دیدم  
ناگهان دیدم آه حامله‌ام  
و خودم را دوباره زاییدم  
سر من کج نمی‌شود هرگز  
سربلندم که صاف می‌آیم

من خروش حقیقتی سرخم  
نه دروغم نه لاف می‌آیم  
امتحانم کنید گفتاران  
من پلنگم که ماه می‌گیرم  
پنجه‌ام پنجه‌های توفان، از!  
زوزه‌های شما نمی‌میرم  
گرچه یک لاقباترینم از  
شال زرکوب حظ نخواهم کرد  
من قبای شرافت خود را  
با جهانی عوض نخواهم کرد  
سرخوش از ایستادنم هستم  
به خزیدن، به ننگ کردم تف  
یک اشاره مرا می‌آغازد  
مثل یک ماشه‌ی کلاشینکف

تن به ذلت نمی‌دهم هرگز  
حلقه حلقه شکست زنجیرم  
تا زمانی که رسم آزادی است  
شک نکن ایستاده می‌میرم

## جرم فداکاری

تقدیم به مجاهدین، که جرمی جز فداکاری تا فراسوی طاقت انسان در راه آرمان آزادی ندارند!

به من بگو طلاق دادنت چه بود آخر؟  
گذشتن از فرزند و زنت چه بود آخر؟  
میان مادر و میهن؟ مسلما مادر!  
دوباره هی سخن از میهننت چه بود آخر؟  
اگر به زندان رفتی کمی مدارا کن  
تحمل شکنجه بر تنت چه بود آخر؟  
اگر به میدان رفتی فرار کن از تیر!  
شکوفه کردن پیراهنت چه بود آخر؟  
نبرد و خون و شکنجه به یک طرف دست -  
کم انتقاد از خود کردنت چه بود آخر؟  
به عشق آزادی دار و داغ و در بدری  
تمام زندگی ات ساک کوچک سفری  
دوباره در پی تغییر و بازخوانی خود؟  
به نقد می کشی از نقص خود نمی گذری!

فدای خانه و کاشانه‌ات چه بود آخر؟  
رسوب می‌کردی، مانعت چه بود آخر؟  
مگر نمی‌بینی شعله‌ها چه سوزانند  
مرام و مسلک پروانه‌ات چه بود آخر؟  
برای کشتنت از استخوان پوک پدر  
هزار خنجر سرخ یمان می‌سازند  
به رشته رشته‌ی گیسوی خواهرت بهر  
شکنجه کردن تو تازیانه می‌سازند  
اگر گلوله و ترکش، تو گُل به لوله بزنی!  
اسانس ضد خشونت به این مقوله بزنی  
به خاک خونی مسلخ قدم زنان خود را  
به کوچه های علی چپ، به چاله چوله بزنی...  
ندیده‌ای که فداکاری از مُد افتاده؟  
غرور یخ زده، یک گوشه در خود افتاده  
دوباره فوج شغالانِ هرزه از هر سو  
به جانِ جنگلِ ایمانِ هُدْهُد افتاده؟  
چرا همیشه به فکر شکست تقدیری؟  
چرا چرا... به خودت سخت! سخت می‌گیری  
بدون دغدغه بر تخت خواب عیش چیست؟  
تو را چه می‌شودت! ایستاده می‌میری؟  
چه پرسشی...



چه پرسشی تو خودت پاسخی و زنهاری!  
چه پرسشی، تو همان روح سرخ بیداری  
همیشه سنت امثال تو همین بوده  
فدا... فدا و دوباره فدا... فداکاری

## مسمومیت

برای کودکان شیمیایی شده‌ی سوری

خواب بودم صدای یک موشک، خواب خوش را پراند از سر من  
چهره‌های دوصد جسد و اسد، شد به خط یکهو در برابر من  
شعر را سرفه‌ای زدم که خزید، در گلو گاز خردل و سیانید  
پسری در بغل کلاشینکف داد می‌زد کجاست مادر من  
کودکی نورسیده و کم سن، که پدر نعره می‌زد اکسیژن  
و دمی پیش بستنی می‌خواست، می‌کند جان میان دفتر من  
شعر من می‌شد از درون مسموم، آب می‌شد دلم چو تکه‌ی موم  
یا زنی می‌گریست نامفهوم، توی چشمان قرمز و تر من  
سازمان ملل بیانیه داد، خبر از گفتگوی آتیه داد  
گفت روزی دوبار قرقره کن، تره‌هات ملیح و محشر من  
می‌شود در درون من آزاد، خشمی همچو بمب هیدروژنی  
گرچه نه پیشگویم و نه زنی، دیده‌ام فتح را به منظر من  
من که تف کرده‌ام به صورت ننگ، بعد هم بوسه‌ای زدم به تفنگ  
در خشاب سرم چه منتظر است، مرمی کینه‌ی توانگر من!

این روزها از خود گذشتن جرم دارد  
حتی فدا اندازه دارد نُرم دارد  
نوع شدیدش چارچوب و فرم دارد  
عمق سقوط روزگاران بی رقیب است  
با ماسک روی چهره و مویی که مِش کرد  
مردی تو را پشت تریبون فحش کش کرد  
بر نعلش یاران تو استاد و پرش کرد...  
اما نمی‌دانست این یک جور شیب است  
تو مجرمی چون راه و رسمت فرق دارد  
سرخ‌ی و اینجا سرخ بودن برق دارد  
این حرف غربی بوده حالا شرق دارد  
من گیجم از این صحنه یا دنیا عجیب است  
نوزادها در راه در زنبیل تنها  
هابیل‌ها هر گوشه با قابیل تنها  
با پای خونین هر طرف آشیل تنها  
من مانده‌ام با سرزمینی که غریب است

دیدى عباى خير را بر سر كشيده  
ديوار تا ديوار جاى در كشيده  
چون آب خوردن يك خزر را سر كشيده  
اى داد از قومى كه پست و نانجيب است  
ديوانه‌ام آرى! ... نباشى پس چه باشى  
يك سرزمين اين جاست در حال تلاشى  
لعنت به حرافى نمودن در حواشى  
وقتى سر هر كوچه عيسى بر صليب است  
اين جا اگر از خود گذشته جرم دارد  
حتى فدا اندازه دارد نُرْم دارد  
تو بى خيال مارك‌ها برشور بى باك  
بايد بتابد صبح آزادى بر اين خاك

## بیدارخوابی های رزم

به علی جان، که همه صداقت است و مهربانی  
زیر حملات موشکی، دور آتشی در آماده‌باش بودیم و او از خستگی چرت  
می‌زد...

میان مه همه‌گی دور آتشی بی جان  
تو چرت می‌زنی اما علی عمادی جان  
و دود هم می‌پیچد به سمت ما یک بند  
نخند! ...حتما ما می‌شویم ثروتمند  
همیشه هیزم ما جای خشک، تر بوده  
و زندگی با ما سخت در خطر بوده  
تَتَّقِ تَتَّقِ تَتَّقِ تق صدای بی‌کی سی است (1)  
چه خوب شد که ته جیب من کمی قیسی است ...  
کنار ما سنگرهای حفره روباهی  
چقدر می‌لرزی... کیسه خواب می‌خواهی؟  
بپیچ دور سرت شال کهنه را امسال  
که فکرهای تو را گرم‌تر کند این شال  
که فکرهای تو فردای میهنی شاد است  
که توی آن همه چیزی همیشه آزاد است  
غزل، صدا، کلمه، نان، بجز قفس همه چیز  
به دست من تو شدی خیره یا بگو به چه چیز؟  
که دست من یخ بسته و لرزم از این است

فشار خون من آخر همیشه پایین است  
اگر چه سرما بر ماندنش مُصِر شده است  
اگر چه من انگستان پام سِر شده است  
همیشه در حرکت گرم می‌شود پاها  
مشخصا در راهی به سوی فرداها...  
نگاه کن که من و تو چقدر آزادیم  
و روی نقطه‌ی داغ و عجیبی استادیم  
نگاه کن به من و شعر مانده توی گلو  
و پیش از آن که بخوابی فقط به من تو بگو  
که جمع ما که لباسش همیشه نم دارد  
خداوکیلی علی جان چه چیز کم دارد!؟

۱- «بی کی سی» نوعی مسلسل است. آن‌جا که این شعر را می‌نوشتم صدایش زیاد شنیده

می‌شد

و من که چشم‌های من چرا چرا ابری است  
 چه خوب درک می‌کنم که علتش ببری است  
 که آمده ز جاده‌ای که زخم را پوشید  
 و روح عاصی‌اش برای عشق می‌کوشید  
 و پیش چشم او چه ببرها که می‌مردند  
 و زخم پشت زخم در نبرد می‌خوردند  
 ولی عجیب بود اینکه خم به ابرو ها...  
 و ایستاده بر بلند برج و باروها  
 و ببر در وجوشان همیشه در حال  
 ستیز در طریقتی هزارها ساله  
 و دل خوش‌اند در سکوت شب به فریادی  
 که آرمانشان همیشه نام آزادی  
 که مرگ را به از شغال‌وارگی دیدند  
 و ترک زندگی نشان "زنده" گی دیدند  
 نگاهشان شراره درزمینه‌یی مشکی  
 ولی میان قلبشان نشسته گنجشکی  
 اگرچه پنجه بر زمین سخت و خارا پوش  
 کنارشان که می‌پُرنند از آغوش

بلی اگر چه چشم من کنون کمی ابری است  
بدان همیشه در کُنّام سینه‌ام ببری است ...



## صورت مسأله

صورت مساله اينست رها مي شوي يا نه؟

صورت مساله اينست رها مي كني يا نه؟

سد ترك خورده و پطرس نوک شستش يخ بسته

مردم دهكده را آي... صدا مي كني يا نه؟

ريزعلي شعله به تك پيرهنش زد همه هر سال

دگمهي رخوت اين پالتو وا مي كني يا نه؟

هر چه تصميم مهم بود گرفت آن را كبري

فيل تصميم خودت را تو هوا مي كني يا نه؟

اين همه قصه كه كردم من از افعال گذشته

تو ز افعال مضارع همه را مي كني يا نه؟

پرپر سوسن و لادن و فقط آه كشيدن

فكر كن با خودت اينگونه جفا مي كني يا نه؟

گفتي از اين همه ممنوع شدن ذلهام آري

دست اما دمي از پای خطا مي كني يا نه؟

به خود آ و بنگر كفر معمم شده امروز

هاي فكري تو بر احوال خدا مي كني يانه؟

شهری غریب با همه‌ی رنگ‌های آن  
 با دشت‌ها و کوه‌ها و سنگ‌های آن  
 با مردمانِ مثل من همه‌ی زبان نفهم  
 با تیترها و مارک‌ها و انگ‌های آن  
 تنها مزیتش فقط اینکه نمی‌کُشند  
 آدم را بی دغدغه سرهنگ‌های آن  
 مفهوم نیست درد عشق، چون که می‌شود  
 یک شیشه ویسکی چاره‌ی دلتنگ‌های آن  
 فانوس‌های چشم که در حال پت پت‌اند  
 نوعی است از صداقت، نیرنگ‌های آن  
 از صبح نغمه‌هاش مرا می‌غروردم  
 انگار حس نمی‌دهد آهنگ‌های آن  
 من از دیار دردهای کهنه آمدم  
 با عشق‌ها و کینه‌ها و جنگ‌های آن  
 آنجا که چشم آینه‌ها غرق حیرت است  
 از این همه تنوع فرهنگ‌های آن

افسانه‌هاش قصه‌ی اسطوره‌های رزم  
خون می‌چکد ز دفتر پیرنگ‌های آن  
با حاکمانِ وحشی و خون‌ریز البته  
با جانیان هرزه و الدنگ‌های آن  
موزیک متن دهکده‌ها ناله‌ی نی است  
از یاد من نرفته نماهنگ‌های آن  
روزی دوباره پر بکشم سوی خاک خود  
طی می‌کنم تمامی فرسنگ‌های آن

## آرمان

یک آرمان بدجور، ما را به هم چسباند  
هر کس که ما را دید، از چشم‌هامان خواند  
این حادثه تلخ است، اما خوشی دارد  
هم زنده کردن هم، آدم‌کشی دارد  
در کوچه‌های رزم، ما سهم فر دادیم  
پیروزِ آن یا ما، یا باز هم ماییم  
اما اگر دیدی از ما کسی مرده  
از ما کسی زخمی، بر گرده‌اش خورده  
امروز روزی هست، یکدفعه فردا نیست  
از ما اگر گوری معلوم بر ما نیست  
ما زندگی کردیم کوتاه اما خوب...  
چی؟...این نمی‌خواند از دید تو با خوب؟  
این بستگی دارد خوبی کجا باشد  
این پرسش سختِ این روزها باشد  
شاید که در «برج میلاد» می‌چرخد!  
با هر چه معنی هر کس داد، می‌چرخد

شاید که یک پورشه یا یک بوگاتی شد  
مشمول جریانی از بی‌ثباتی شد!  
ای وای من دارم... انگار قاطی شد  
این شعر چی بود و اصلاً بین چی شد  
با عرض پوزش این، ابیات بو دارد  
گاهی چروکیده، گاهی اتو دارد  
منظور من این است ما یک مدل هستیم  
یک شیوه از بودن، اصحاب دل هستیم  
ما آمدیم اینجا تا شمع بودن را  
تا کم شدن از من، از ما سرودن را  
وقتی که یک کودک از مزبله نان خورد  
وقتی که یک مادر از آبِ باران خورد  
وقتی که شلاق است، جرم سخن داغ است  
چنگال خون‌خواران، این قدر براق است  
مرگ قناری را، چونی و چندی نیست  
وقتی که این سگ‌ها را پوزبندی نیست  
جان را به آزادی ما ارمغان کردیم  
ما خویش را وقف این آرمان کردیم  
این آرمان بدجور ما را به هم چسباند  
هر کس که ما را دید از چشم‌هامان خواند...

برای آنان که زندگی شان تلفیقی است از مرگ و زندگی، از اشک و لبخند، از خون و خطر و شالودنی چنین را جز عشق امکان پذیر نکرده است. با یاد موشک‌باران ۷ آبان لیبرتی.

زندگی با یکی شدن در مرگ، زندگی در یکی شدن با عشق  
 زندگی در میان خون و خطر، لحظه لحظه نهان و پیدا عشق  
 زندگی امتداد اخبارِ عاجل دوستی به خون غلتید  
 نوعی از فشردگی در نای، می کند تو را مداوا عشق  
 زندگی انتظار خمپاره دود گوگرد روی رخساره  
 زندگی سینه خیز در آتش، پیش رفتن وجب وجب تا عشق  
 زندگی به رگم ترکش و تیر، واقعا هر بلیه در تقدیر  
 و هنوز علاقه‌مندی به واژه‌هایی چو آب بابا عشق  
 گاهی از بغض منفجر نشده زخم‌هایی به عمد سیر نشده  
 در درونت جهنمی برپاست، می کند کمک تقاضا عشق  
 زندگی در مسیر آزادی، مثل این که اسیر آزادی...  
 باشی و هر دم انتخاب کنی، یا پی خودت روی یا عشق  
 زندگیشان همیشه این طوری است همه‌ی کارهایشان فوری است  
 جنب وجوشی همیشگی دارند، تا فروپوشد این جهان را عشق

## زنده‌رود خاطره‌ها

غزلی برای زاینده رود خاطره‌هایم که خشک شد

بر طبق آنچه دیده‌ی من دید خشک شد  
آن زنده رود خاطره خشکید، خشک شد  
چیزی میان قلب من از بیخ سوخت و  
لبخند جعلی‌ام به تحسُّر فروخت و...  
با من ولی ملالت و غم ماندگار نیست  
این حس تلخِ نوستالژی سازگار نیست  
من بهتر آن که تیغِ تلاطم درآورم  
با واژه داد تک مردم درآورم  
گر سربه زیر رفتن و خفتن فضیلت است  
بگذار تا به بی ادبی دُم درآورم  
تا یک نفر گلایه کرد، گفت پاسبان  
شد وقت آن که خنجر و باتوم درآورم  
انگشت اتهام سوی شرق و غرب رفت  
باید پدر ز پادشه رُم درآورم  
از فرط غصه خوی فکاهی گرفته‌ام  
بَغ بَغ بغوی کفترِ چاهی گرفته‌ام

ای دوست شهر شعر من اما کویت نیست  
در کوی سرخ حنجره‌ام جز دو بیت نیست :  
آن زنده رود خاطره پر آب می‌شود  
وین کوه ° خشمِ یخ زده سیلاب می‌شود  
می شوید او سراسر خاک کبود را  
شاداب می کند دل زاینده رود را



دندان خشم بر جگر خسته؟ نه بس است  
وقتی برغم شهد و شکر چایی ات گس است  
وقتی هوای کل جهان باز هم پس است  
هی حرف و حرف و حرف، کمی هم عمل کنیم  
آن دختری که توی پارک جیغ می‌شود  
بر قلب‌های زخمی ما تیغ می‌شود  
گفتند فتنه دارد تبلیغ می‌شود!  
این درد را چه سود که تنها غزل کنیم  
سطل زباله شرمگین دست مادر است  
کودک همیشه چشمای کوچکش تر است  
گوش جهان که قاعدتا رو به ما کر است  
خود حل این دریده شب مبتدل کنیم  
رگبار فحش و فقر و التماس پیرمرد  
کندوی کودکان و خیابان و جنگ سرد  
هی پنجه می‌کشم به سرم از فشار درد  
شد راه حل ما که سریعا کچل کنیم

جان می‌کنم میان خبرهای منتشر  
از پنجه‌های خونی یک موش مقتدر  
از شهر تکه تکه و از زخمهای سر

این خاطرات را همه ضرب‌المثل کنیم

می‌سوزم از شبانه‌ی این مرثیه سرا

از لابلای روزنامه سمت ماورا

پر کرده حس تنهایی باز هم مرا

بگذار بی‌ملاحظه هم را بغل کنیم

دندان خشم بر جگر خسته نه نبند

برعکس جیره خوارسانی که می‌خزند

برخیز مثل شیر، سرافشان و سربلند

این ننگ و ناسزا به شرافت بدل کنیم

## در رزم...

در شب‌های سنگر خوابی و خاک و لجن و ... عشق و هزار آرزو برای میهنی که در بند بود...

در میان سنگری مکعبی  
می‌لمی تمام روزگار را  
فکر می‌کنی درون خاک و خُل  
این لباس چرکِ وصله‌دار را  
فکر می‌کنی تو آبِ جوش را  
خاطرات آن دبلیو بوش را  
لیبتون و فلاسک چای و بی‌خیال...  
وزِ وزِ پشه کنار گوش را  
داغ می‌شود دوباره پلک تو  
جوهرش تمام گشته کِلمک تو  
کاغذت می‌افتد از میان دست  
کیسه خواب پاره گشته ملک تو  
خواب رفته‌ای کمی بهار را  
بوی پرتقال شهسوار را  
خواب روزهای کودکی و ت.....ق  
می‌پری صدای انفجار را

دور بود.... شعر را بچسب که  
می‌رمد تو را به شکل اسب که  
در عبور زندگی تو عزیز  
رزم گشته مثل کار و کسب که..  
می‌شوی دراز بر زمین سفت  
بوی باتلاق و جلبک و جگن  
قورقورِ قورباغه در سکوت  
سنگریزه زیر قسمت لگن  
خسته‌ای اگر چه خسته نیستی  
ایستاده‌ای شکسته نیستی  
اهل جنگی و بدت می‌آید از  
حرف‌های سانتی مانتالیستی...  
در میان سنگری مکعبی  
عشق می‌کنی تو رزم خویش را  
این عجیب نادرِ پر از شگفت  
مرگ گرگ‌ها بدست میش را

از دوست خنجر می خوری! سخت است می دانی  
این درد صاف و ساده و تخت است می دانی  
زیر پتو حق و دانستن که این دنیا  
غمگین و بغض آلود و بدبخت است می دانی  
با من بگو کی می رود فصل دل آشوبی  
با این همه خنجر به پشتت باز هم خوبی؟  
خسته شدم از اشک‌هایی که ریاکارند  
از این همه دل‌های سنگی، آهنی، چوبی  
با مرگ یک گنجشک تو صد بار می مردی  
حرف دلت را پیش هر کس بود می بردی  
درد تو از دل بود و رنگ زردت از پاییز  
اما تو هی بیهوده پین استاپ می خوردی  
فریاد کن نعره بزن این پشت چاهی بود  
چشم انتظار من در آنجا قرص ماهی بود  
من در مخم اصلا نمی گنجد، نمی گنجد  
اینکه رفیق سال‌هایت نیمه راهی بود  
بس کن سرودن را خودت را می کشی بس کن!

این واژه‌ها تلخ‌اند مثل خودکشی بس کن!  
تو انتخابت ایستادن هست و خواهد بود  
از دید او زیر شکم شد دلخوشی! بس کن...

بیا کمی به چیزهای خوب فکر کن  
به آفتاب گرم و بی غروب فکر کن  
و به شمال شهر از جنوب فکر کن  
و گربه‌ای که ناگهان پلنگ می‌شود!  
قیام تو که کرده‌ای و می‌کنی هنوز  
و این صداقتی که از تو می‌کند بروز  
و دست برنذارمت چنین شبانه روز...  
یقین که بی‌تو روزگار لنگ می‌شود  
در این که لذتی نخواستیم لذتی ست  
نگو که شعر این وسط کمی خجالتی‌ست  
مزخرفات این قبیله پاک صنعتی‌ست  
وگر نه حرف این همه جفنگ می‌شود؟  
اگر چه یک نفر ولی امر دهر شد  
و کوچه ویتترین دختران شهر شد  
و شهر هم ز ساکنان خویش قهر شد  
ولی نهایتاً جهان، قشنگ می‌شود

نهایتاً: یعنی آن که رفت می‌رسد  
که یک به دو به سه... به شش و هفت می‌رسد  
که دست هر کسی به پول نفت می‌رسد  
و بین خیر و شر همیشه جنگ می‌شود  
و ما به چیزهای خوب فکر می‌کنیم  
و رو به سوی واژه‌های بکر می‌کنیم  
و آخر همین ترانه ذکر می‌کنیم  
که عن قریب لحظه‌ی تفنگ می‌شود



نزدیک چهل هستم و خوشحالم که  
عشق است که می آید دنبالم که  
هی مزه بریزد در گوشم پچ پچ  
من عاصی از او در همه احوالم که  
افکار من انگار به من بی ربط است  
در فکر جهان هستم و می بالم که  
در مزرعه مشغول چریدن نشدم  
در کار رها کردن این عالم که  
نه گنده نمی گویم! انسان این است!  
باید بکنم باز پر و بالم که  
تا قله‌ی آزادی پرواز کنم ....  
من عاشق بوی خوش توچالم که  
انگار فقط یک چیزی کم دارد  
می گیرمش ای وای به چنگالم که  
صد سال شده در پی آن می دوم آه  
آزادی! رویای کهنسالم که

از فکر به آن بغض مرا می‌گیرد  
پنهانی از این حادثه می‌نالم که  
رفتند چه بی نام و نشان یارانم  
من باز در این حسرت و جنجالم که  
با خاطره‌هاشان چه کنم تنهایی  
من مانده‌ام و یالم و کوپالم که  
سنگینی یک عمر در آن پنهان است  
از خط به خط نامه‌ی اعمالم که  
بد نیست! در این زندگی پر هیجان  
این هستن خیزنده و فعالم که  
از خون و خطر رد شده با پای غرور  
دستان ولی خالی از اموالم که  
از ماضی استمراری هیچ نخواست  
من فارغ از این مبحث افعالم که  
دنیای خودیت پی آن می‌گردد  
خوش‌وقت و خوش از این همه اقبالم که  
نزدیک چهل هستم و خوشحالم که  
عشق است که می‌آید دنبالم که ....

چه سخت جان شدی که مرگ را نمی‌روی  
که در محل خود همیشه جا نمی‌روی  
که می‌پری برون از این تسلسل کثیف  
و گوش کردن به یک ترانه‌ی ضعیف  
و ذره ذره شکل مرگ زندگی شدن  
رضایتی شگفت از از ترقی بدن!  
تسلسلی که چهره‌اش مکاپ می‌شود  
به خورد ما به مزه‌ی کچاپ می‌شود:  
تسلسل پدر، پسر و راه‌های نو  
و مادری و دختر سیاه‌های نو  
پُکی به جان ماربارو و چند قطره اشک  
من عاشق توام فقط!... هزار حرف کشک  
و اینکه جامعه چگونه باید از... ولی...  
و حال آروغی میان دوغ آبعلی  
و همسری برای دوره‌ای موقتی  
ترانه‌های خانگی!... بمیر لعنتی!  
من از همین تسلسل غریب رفته‌ام  
به سوی عاشقانه‌ی عجیب رفته‌ام

صدایی از درون انتخاب عاشقی  
و از میان دوستان باب عاشقی  
صدای روح عاصیات که گوش می‌شوی  
تو در چنین مواقعی خموش می‌شوی:  
آهای در درون تو پر از تَفَرُّد است  
به جای آن خدای آشنا پر از خود است  
و اینکه گاه من کجا و کی فرا رسد  
و مرگ من میان چندمین اپیزود است  
هنوز خلوتت گه‌ی به شکل دیگریست  
که چی؟... که شکل دیگری عجالتا مُد است  
هنوز جسم دیگران به روح ارجح است  
و دست تو برای من عزیز رو شده‌ست!  
بلی بلی... ولی ببین: عروج کرده‌ام  
از این تسلسل غمین خروج کرده‌ام  
که پشت پا زدم، شدم... به رگم هرچه که...  
که می‌نویسم این چنین از این متار که  
که سخت جان شدم و مرگ را نمی‌روم  
که در محل خود همیشه جا نمی‌روم!

این شعر بی پیگرد آمد  
کلی معطل کرد آمد  
با حرص این حس رماتیک  
در واژه را حل کرد آمد  
یک دوست من دیدم که غم را  
خشم مسلسل کرد آمد  
وان دیگری اندوه را برد  
با کین مبدل کرد آمد  
این جمع اعصاب عدو را  
این گونه مختل کرد آمد  
هر زخم بر تن داشت لیسید  
با خنده سمبل کرد آمد  
از عمد شهید زندگی را  
برخویش حنظل کرد آمد  
قافیه را با درد نو کرد  
خود را مسجل کرد آمد  
پس شعر بی پیگرد آمد

دیوانه ام می‌کرد آمد  
از رنج یکسر قصه می‌گفت  
طوری که قلبم درد آمد  
از آن جوان که سرخ خواند و  
با رنگ و رویی زرد آمد  
او رفت و آمد داشت با مرگ  
تا سفره را گسترده آمد  
مرد و زنش فرقی نمی‌کرد  
زن بود او یا مرد آمد  
هرچه گلوله بی‌امان گفت:  
بس کن، برو، برگرد! ..... آمد  
می‌گفت این رزمی‌ست تا اوج  
با چهره‌یی پُرگرد آمد  
آنگاه با همسایه‌اش عشق  
با خنده تا پاگرد آمد  
خود را تکاند و گفت فعلا...  
جانم به لب آورد آمد

## بوی بهار

برای شاهین قبادی! مجاهدی که در اولین برخورد برایم آموزگار عشق و شور شد...

مردی کلاهی بر سرش با تیرگی بد بود  
در کوچه‌های این جهان در رفت و آمد بود  
هی دست‌هایش را تکان می‌داد، می‌خندید  
بر های و هوی هر چه استبداد می‌خندید  
با حرف‌هایش رنگ دنیا را عوض می‌کرد  
هر کس که با او می‌نشست انگار حظ می‌کرد  
لبخند را در جمله‌هایش پخش می‌کرد او  
گل‌واژه‌های عاشقی را بخش می‌کرد او  
هر جمله اش را تند و رگباری بیان می‌کرد  
گهگاه رویش را به سمت آسمان می‌کرد  
می‌گفت آن بالا کسی با ماست، باور کن!  
تنها به این باور شبیه چشمه لب تر کن!  
می‌گفت ما در اوج هستیم این زمین پست است  
آخر چرا بال پرستوهای ما بسته‌ست؟  
می‌گفت بند از بال بگشا پر بگیر از شوق  
دنیات خواهد شد همیشه دلپذیر از شوق

من را در آغوشش کشید و همچنان می‌گفت  
از پاکی گل‌های سرخ ارغوان می‌گفت  
ناگاه حرفش را به شهد بوسه‌یی آمیخت  
بوی بهاری منتشر از او به جانم ریخت



تو را میان هزاران خدنگ و دشنه و تیر  
تو را میان غروبی همیشه دل گیر  
تو را میان هجوم چرا، چه باید کرد  
هزار پرسش بی پاسخ و تواتر درد  
میان بازار قرص قرمز و آبی  
مسکن فیک و نسخه‌های قلبی  
همیشه له شدن از ضربه‌های عقربه‌ها  
سقوط تا ته دره همیشه از لبه‌ها  
هزار حرف نگفته دوباره بی خبری  
صدای چلچله‌ها سمعک خراب و کری  
تو را میان صداهاى گوش آزار و  
ادا و شکلک و انواع عشوه‌ی بصری  
میان آن همه جا خاک بر سری و سکوت  
تو را به وادی گم‌گشته‌گی و دربدری  
تو را میان چنین وضع خبط و ناجوری  
شبیه راه نجاتی، درخششی، نوری

تو را شبیه نفس، مثل یک هوای خنک  
که پشت پنجره‌ای می‌وزد به سمت اتاق  
تو را شبیه غزل‌خوان‌ترین قناری‌ها  
میان زوره‌ی گرگ‌ها و قارقار کلاغ  
در آن شبانه که چشم چشم را نمی‌بیند  
میان ظلمت کوچه تو را شبیه چراغ  
تو را به سختی پیدات کردم ای زیبا  
که شعر می‌خواندی از بهار و باور باغ  
مرا رها نکنی‌ها... که سخت می‌ترسم  
از این زمانه‌ی بی بار و بخت می‌ترسم  
از این که برگردم سمت جاهلیت خود  
از این که خانه کنم بر درخت می‌ترسم  
سرود آزادی را بخوان، بخوان که من از  
عبا و عمامه، تاج و تخت می‌ترسم  
ظهور کن ای خورشید و از شبانه در آ  
فقط رها نکنی‌ها... رها، رها تو مرا...

بهمن ۹۹

ای جنگجوی دست روی قبضه‌های سرد  
ای صلح بان مهربان کوجه‌های درد  
ای قاتلی که بر رخ او خون شتک زده  
ای عاشقی که باغچه‌اش شاپرک زده  
هم یک چریک خسته و آرام کهنه‌کار  
هم شاعری که احساساتی و بی‌قرار  
ای گریه‌ای که قطع نشد طی سال‌ها  
ای خنده‌ی ژوکوند خارج از روال‌ها  
هم تشنه‌ی همیشه لبانش ترک ترک  
هم چشمه روانه‌ی زیر پرتقال‌ها  
هم یک کویر بی‌کران و ناشناخته  
هم جنگل تنیده و سبز نهال‌ها  
سرسخت مثل کوه و لجباز مثل کوه  
بی‌شکل مثل آب و جاری شبیه روح  
ای بی‌ادب که حرف‌های تو همه بد است  
ای آن که عفت کلماتت زبان زد است  
هم جاودانه‌ای به تو به تاریخ میهن  
هم بی‌مزار و بی‌نشانه است مردنت

هم آخر جوانمردی بوده‌ای ولی  
معلوم نیست جنسیت مرد یا زنت  
هم بی‌گناه و معصومی مثل بچه‌ها  
هم مجرمی که جایزه دارد گرفتنت  
هم ذروت تناقض ادراک بودنی  
هم معنی یگانگی و پاک بودنی  
هر کس تو را شناخته خوش به حال او  
دریایی از معانی زیباست مال او

## برای برادر مسعود

این شعر را در ایران و پیش از ورودم به سازمان، در ۱۷ سالگی نوشتم و زمان سرودن آن با دیگر اشعار این مجموعه حداقل ۲۰ سالی فرق دارد. تفاوت‌ها در زبان و واژه‌ها به همین دلیل است اما چون موزون بود و برای من و برخی، یادآور خاطراتی زیبا از آغاز دلبستگی من به راهی که در آن پای گذاشتم، در این مجموعه وارد شد.

همه خون در رگ جوشان مسعود	خدایا حفظ فرما جان مسعود
دمیده در ضمیر و جان مسعود	همه روح حنیف بی بدیل است
ز خشم و آتش سوزان مسعود	بلرزد شب به خود سوزد سراپا
بیا بنگر همه یاران مسعود	تو ای ایرانی ای در بند ظلمت
تو هم باش از هواداران مسعود	همه نور است و نور اینجا ز خورشید
ز ابر رحمت و باران مسعود	همه سیلیم ما، سیلی خروشان
کنون موجیم از طوفان مسعود	بپیوستیم چون قطره به دریا
همه گشتیم هم پیمان مسعود	برای کارزار روز موعود
ز کوه قدرت ایمان مسعود	همه گشتیم کوهی استواران
بپای روز با فرمان مسعود	به جان شب زنییم و جان فشانیم
ستیغ تیغه پیکان مسعود	بقلب ظلمت تاریک کویم
ز مهر روشن و تابان مسعود	تو هم روشن شوی ای مهر اکنون